

# ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها  
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای  
قدم رو پُذ کنید و بفروستید  
به آیدی ارتباطات 



## کتاب اتاق تاریک

نوشته‌ی محمد بکایی

بالاخره امتحان برگزار شد. طوری هم برگزار شد که هیچ کس انتظارش را نداشت. هیچ کس روی آن اتفاق نام امتحان نگذاشت، ولی برای من و مهرداد با نگاهی که به هم انداختیم و لبخند ناخواسته‌ای که نشست روی صورتمان، امتحان برگزار شده بود. مهرداد گفت:

\_ کاش من برنده‌ی این ماجرا بودم... کاش.

گفتم:

\_ گاهی یه چیزهایی پیش می‌آد که اصلاً فکرش رو نمی‌کردی...

\_ کی فکرش و می‌کرد... سعید... راستی هم ها... سعید.

گفتم:

\_ حسودیت همیشه؟

گفت:

\_ نه... خب ما هم ترسونده بودمیش، مگه نه؟ اگه ما نبودیم ها

می تونست؟

گفتم:

\_ همه‌ی اینا درست، ولی هرکاری کنی بالاخره سعید بود که...

گفت:

\_ آره... می دونم، سعید بود که...

تفنگش را انداخت روی دوش و پا کشید و رفت. داد می زد که حسودی اش شده. حق هم دارد. کی باورش می شد سعیدی که همیشه‌ی خدا گوشه‌گیر بود و تا می توانست ساکت می ماند تا مجبور نباشد چشم تو چشم کسی بشود، آن همه از خودش شجاعت نشان بدهد.

دیوارهای باغ کاهگلی اندو در مسیر جوی‌ها، آب‌روهایی هست که اگر نوبت آن جوی نباشد، جلوی سوراخ را با درِ بچه‌هایی فلزی می‌پوشانند. چاه آب توی باغ بابابزرگ است، ولی با خیلی‌های دیگر شریک است و هفته‌ای یکی - دو روز نوبت ماست و باقی روزها آب از چاه می‌جوشد و از درِ بچه‌ها می‌رود به باغ‌هایی که نمی‌دانم کجاست. پسرها گوشه‌ای جمع شده بودند و آن بخشی از خاطرات مهدی را بازی می‌کردند که گفته بود به کردستان اعزام شده بودند و در دامنه‌ی کوهی زمین گیر شده بودند. نمی‌دانستند که چرا نه جلو می‌رود و نه عقب. روزها برای فرار از بمباران هواپیماهای دشمن، می‌زدند به کوه و شب برمی‌گشتند به چادرها و منتظر دستود بودند. مردها رفته بودند شهر و از زن‌ها هم خاله و مامان بزرگ و عصمت‌خانم بودند فقط. مهدی توی اتاق تاریک بود و من فکر می‌کردم خاطراتش را دسته بندی می‌کند تا چیزهایی بگوید که به درد بچه‌ها بخورد. احساس می‌کردم مثل سابق ذهنش را رها نمی‌کند و همه چیز را نمی‌گوید. دخترها هم یا از سرِ ناچاری، یا واقعاً دلبخواه،

کتابخوان شده بودند. از همه تندتر مژگان می‌خواند. من سینی‌ای برنج برای پاک کردن داشتم و برای این‌که سبزی پاک نکنم، تندی سینی برنج را برداشته بودم. از دانه‌دانه سبزی برداشتن و خوراکی را از هرز، سواکردن، لجم می‌گرفت. نزدیک ظهر بود.

مامان بزرگ آمد کنارم و گفت:

\_ باریکلا گلم... پاشو آشغال سبزی‌ها رو بریز برا اردک‌ها.

اردک‌ها پشت کومه جمع بودند و یکبند کوآ، کوآ می‌کردند. چادرشب را میانشان تکاندم. دویدند و سبزی‌ها را با نوک پهن و گرسنه‌شان پاش‌پاش کردند. همین‌که صدایشان بریده بود جای شکر داشت. ایستاده بودم به تماشای خوردنشان که صدای خش‌خش از جوی به گوشم خورد. چیزی نبود. در آن لحظه باغ چنان در آفتاب و نسیم پهن شده بود که ترسیدم احمقانه بود. از صدای کشتار و خشک ساییدن مجمه به خشت‌های

کف حیاط، پیدا بود که اسباب سفره آماده است. خواستم بچرخم و بروم سمت اتاق که باز خش خش بلند شد. چه قدر دلم می‌خواهد بنویسم «موجودی می‌خشید.» نمی‌دانم درست است یا نه؟ باید از خانم کشکولی بپرسم؛ ولی این جا که امتحان دیکته نیست که... موجودی خشید و به دلم پنجه کشید. با دقت به جوی نگاه کردم. چیزی پیدا نبود. علف‌های بلند و پونه و گله‌به‌گله شمشادها جای خوبی بودند جای خوبی بودند برای موجود خشنده، ولی انگار موجود هم مرا می‌دید که وقتی زل می‌زدم، دیگر خشی نبود. چند قدمی که دور شدم، پیچیدم پشت درختی و به جوی خیره ماندم. بالاخره چیزی بود که خشیده بود و من نشنیده بودمش. به دقیقه نرسیده بود که موهایی حنایی و پوزه‌ای تیز و خیز را دیدم که خمیده و آرام طرف اردک‌ها می‌رفت. نفسم توی سینه گره خورد و نگذاشت صدایم دربیاید. پاهای موجود پشمالو مثل نی‌های سه‌تکه‌ی بودند که تا می‌خوردند و مثل فنر باز می‌شدند و چند متری جلو می‌پریدند دست‌هایش هم از نیمه به پایین سیاه بودند و موقع

فرود مثل نی می شکستند ولی از هم جدا نمی شدند. حیوان پرشی دیگر می کرد و به اردک ها نزدیک تر می شد. من مجسمه شده بودم و در سکوت فقط تماشا می کردم. جمع اردک ها آشفته شد و با داد و فریاد هر کدام به طرفی دویدند. صدای جیغ اردک ها مثل آبی که روی خوابیده بپاشند، بیدارم کرد اردک ها با دم های افراشته که مثل پاندول ساعت به چپ و راست تاب می خورد و با دویدنشان، حواسم را جمع کردند. حیوان گوش های تیزی داشت که در آن موقع مثل دو نیزه ی کوچک، به جلو سیخ شده بود. مثل شاخ های گاوی نر. از گربه بزرگ تر بود و از سگ، کوچک تر و تند می دوید. نمی دوید، می جهید. به پیچ اول جوی که رسید دندان هایش را دیدم که در نواری باریک و سیاه دور پوزه اش برق می زد و بسیار سفید بود. دندان هایی که می توانست هر چیزی را با یک ضرب خورد کند. بعد پیچ اول از جوی پرید بیرون و تمام قد از جلوبیم گذشت و با یک جهش گردن اردکی را به دندان گرفت و چرخید سمت جوی. قفل سینه ام شکست جیغ کشت دارم را شنیدم که توی باغ پیچید. پسرها دویدند طرف من.

حیوان در کسری از ثانیه از جیغ من یا از چیزی دیگر، حیران ماند که چه کند. بال اردک مثل بادبزی تندتند می‌خورد به صورتش، ولی گردنش از لای دندان‌های جانوار خلاص نمی‌شد. لحظه‌ای تعادلشان بهم خورد و غلتیدند روی میز. پسرها رسیدند و حیوان را دوره کردیم. مامان بزرگ مرتب داد می‌زد:

- شغاله... نترسید... بزینش.

سنگی برداشتم و پرت کردم طرفش. پسرها هم سنگ می‌انداختند. شغال گیج شده بود. خیزی برداشت سمتِ مهرداد و او کنار رفت و حلقه باز شد شغال همراه شکارش راهی پیدا کرد و رفت طرف داربست مو. اردک دیگر بال‌بال نمی‌زد. مرده بود انگار. بعد از داربست دیوار بود و دریچه نداشت نداشت. دوباره حلقه درست شد. شغال هل‌هل می‌زد و ما نفس‌نفس. سه کنج ایستاده بود و نارا نگاه می‌کرد. اردک را گذاشته بود زمین و دستش را گذاشته بود رویش. می‌خواست بگوید: «این سهم من



است، خودم شکارش کردم.» توی چشم‌هایش اشکی بود که تیزی نگاهش را می‌شکست. کامران گفت:

- باید بکشیمش...

گفتم:

- آخه چرا؟

مادربزرگ گفت:

- نذارین بره... نذارین فرار کنه.

گفتم:

- اون اردک که مرده دیگه.

کامران گفت:

- با سنگ بزنیمش.

همه شروع کردن به سنگ‌پراندن. شغال تیزی و سفیدی دندان‌هایش را به رخمان کشید. سنگی خورد به سرش. ما شجاع‌تر شدیم. کنار گردن اردک لخته‌ای بزرگ و قرمز مانده بود روی زمین. شغال خواست دیوار راست را بالا برود که نتوانست و خورد زمین. سنگ زدیم. دندان قروچه کرد. از پوزه‌اش تفی لزج و کشدار آویزان مانده بود. نمی‌دانم چرا و چه‌طور، ولی ناگهان تصمیمش را گرفت و کامران را انتخاب کرد و مستقیم پرید رویش. کامران عقب می‌رفت و جیغ می‌کشید. جیغ می‌زد و پس‌پسکی می‌رفت. سعید با قنداق تفنگش کوبید تو سر شغال. حیوان گیج شد و افتاد روی کامران. صدایی که از گلوی کامی درمی‌آمد جیغ نبود، داد نبود، صدای خودش نبود. ترکیبی از خِرْخِر و سوت و ناله و فریاد بود. همه حیران بودند که چه کنند. سعید مثل آدم‌های کارکشته با پا شغال را از روی کامران پس زد و با تفنگ افتاد به جانش. کامران که از شر حیوان راحت شده بود، بلند شد و با چنان خشمی افتاد به جان شغال که تا آن

موقع ندیده بودم. عصمت‌خانم پسرش را بغل کرد و گریه‌اش را ریخت روی سر او. مامان بزرگ گفت:

- بزنیید تا باقی‌شون جرأت نکنند بیان توی باغ.

حلقه پسرها که باز شد دولاشه‌ی خونی کنار دیوار مانده بود. مامان بزرگ گفت که هردوشان را همان‌جا چال کنند.

حالا فقط رنگ خون توی ذهنم مانده است. شغال آمده بود شکار کند. اردک حق داشت زندگی کند. مامان بزرگ درست می‌گفت که نباید باقی شغال‌ها راه باغ را یاد بگیرند. بالاخره تقصیر کی بود؟ سرناهار لب به گوشت نزدم. سعید بیشتر از همیشه غذا خورد. کامران فقط با بشقابش بازی کرد. فکر می‌کنم خاطرات مهدی، این وضعیتی که از موشک و بمب فرار کردیم، این جمع شدن ناخواسته‌مان، بیشتر از چیزی که حدس می‌زدم زوی زندگی‌مان تاثیر گذاشته است. شب که بابا آمد و ماجرا را شنید، چیزی نگفت. منتظر بودم قضیه را برایم حل کند، ولی او چیزی

نگفت سعیدی که منتظر بود تشویق بشود خنده‌اش ماسید روی صورتش. بابا حواس پرت شده بود. مدتی به جایی خیره می‌ماند و بعد نفس‌های کشدار می‌کشید. شام نخورد و قبل از خواب گفت:

- فردا همه می‌ریم تهران...

# جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمک‌مون کنید.

فقط کافیه به شماره کارت زیر مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p\_namaktab

شماره حساب: 6104337338149907

